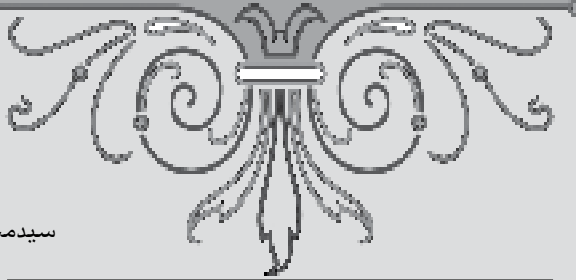


داستان آوای سحر



سید محمد میر موسوی



نمی‌دانم چه ساعتی از شب گذشته بود که لولای زنگ‌زده‌ی درِ اتاق فیثقیژ صدا داد و همان لحظه بیدار شدم و آهسته سرم را از زیر پتو کشاندم بیرون. سرم از نگرانی و کم‌خوابی سنگین بود و تاب می‌خورد. نور زرد چراغ گردسوز، با این که به زور اتاق را روشن می‌کرد، اما چشم‌هایم را زد. پدرم اندوهگین جلوی درِ ایستاده بود و سرش را گرفته بود پایین و در فکر فرو بود. او هیچ‌گاه، هنگام سحر را فراموش نمی‌کرد. نزدیک‌های سحر، همین که از خواب بیدار می‌شد درِ اتاق را باز می‌کرد و به تاریکی بیرون خیره می‌شد، زیر لب چیزهایی می‌گفت و بعد آرام صلوات می‌فرستاد. حالا هم مثل همیشه، چند بار سرش را از اتاق بیرون کشید و زمزمه کرد. داشت سرگردان توی اتاق قدم می‌زد و سرش را تکان می‌داد. انگار خیلی نگران بود. بعد، بی‌حوصله روی رخت‌خوابش که هنوز پهن بود، دوزانو نشست و آرام پیش خودش حرف زد: «الآن وقتش است! الآن وقتش است! اما حیف که همه‌ی مردم خوابیده‌اند!» بعد با دستمال قرمزرنگ پیشانی‌اش را محکم بست تا سردردش آرام بگیرد. دوباره مضطرب از جایش برخاست.

«خدایا! یک دهوار امشب خواب می‌ماند! ... یک دهوار! ... خدایا نمی‌دانم چه بکنم؟! تو خودت کمک کن.»

بعد گوشه‌ی اتاق نشست. دو دستی کاسه‌ی سرش را چنگ زد و فشرد. انگار گریه می‌کرد، اما صدایی شنیده نمی‌شد.

مادرم همان‌طور که دراز کشیده بود، نیم‌خیز شد. کمی نگاهش کرد، بعد فتیله‌ی سماور را بالا کشید.

پدرم دوباره برخاست. سرگردان توی اتاق قدم زد، بعد کنار مادرم نشست. در حالی که سرش را تکان‌تکان می‌داد رو به او کرد و گفت:

«وقتش است حلیمه! وقتش است!»

بلند شو یک فکری بکن. سحر نزدیک است. وقت زیادی نمانده!

دارم شرمندگی مردم می‌شوم!

مادرم که هنوز خواب‌آلود بود، اندوهگین به او خیره شد و آهسته گفت: «والله چی بگویم مرد؟ ... نمی‌دانم چه باید بکنی ... اگر تو نمی‌توانی، پس من بروم ... می‌خواهی بروم؟»

پدرم با صدای لرزان و با لحنی که انگار با او دعوا داشت، گفت: «از تو کاری ساخته نیست زن! تو فقط می‌توانی همسایه‌ها را خبر کنی، بالامحلی‌ها را چه کنی؟ پایین محلی‌ها را چه؟

... نمی‌شود حلیمه، نمی‌شود ... باید خودم کاری بکنم. خدایا کمک کن!»

بعد اندوهگین به دیوار کنار درِ اتاق تکیه داد.

من که حسابی خوابم پریده بود، غلتی زدم و دوباره سرم را فرو کردم زیر پتو و در فکر فرو رفتم. پدرم بعد از افطاری یک‌مرتبه حالش به هم خورده بود؛ بعد تب‌ولرز کرد. با این که چند تا لحاف و پتو هم رویش انداخته بودیم، باز هم می‌لرزید و چند تا دندان‌های کرم خورده‌اش به هم می‌خورد و صدا می‌داد. کم‌مردش هم که، سال‌ها بود، عذابش می‌داد حالا اوج کرده بود و شده بود قوزِ بالا قوز.

آن شب تا زمانی که من بیدار بودم، هم‌چنان داشت از درد آه‌ناله می‌کرد. از آتش تب شدید می‌سوخت و گاهی هذیان می‌گفت. مادرم چند بار پاشورش کرده بود.

او از زمان نوجوانی سحری‌خوانِ روستا بود و از آن روزها خاطرات زیادی تعریف می‌کرد. همیشه می‌گفت، تا وقتی زنده هستم این کار را ادامه می‌دهم. مردم را به موقع برای سحری و نماز بیدار می‌کنم. می‌گفت این کار ثواب دارد.

حالا در این فکر بودم که چگونه می‌تواند امشب هم سحری‌خوانی کند. اگر مردم به امید بیدار کردن او خواب بمانند و بیدار نشوند چه؟! حتماً گناه روزه نگرفتن مردم به پای او نوشته می‌شود و خدا او را نمی‌بخشد!

در این فکرها بودم که صدای لرزان او دوباره بلند شد:

«الآن مدّت سی سال است که هر ماه مبارک دارم سحری‌خوانی می‌کنم و مردم را به موقع بیدار

می‌کنم. هنوز مثل امشب گرفتار مریضی نشده‌ام. توی این سی‌سال کسی نیامده به من بگوید عمو رحیم دیشب خواب ماندیم، تو ما را بیدار نکردی. به سحری نرسیدیم. نه! اصلاً یادم نمی‌آید، نه اصلاً!

من که از فکر کردن خسته شده بودم، چند بار غلت زدم، بعد از جا برخاستم. مادرم، مثل هرشب، کمی آب ولرم توی کاسه ریخت. چندبار به چشم‌های خواب‌آلودم دست کشیدم. بعد کاسه‌ی آب را برداشتم و از اتاق رفتم بیرون. سوزوسرمای بیرون یک‌دفعه به طرفم هجوم آورد و نیش سرد و گزنده‌اش را فروکرد توی صورتم. برف داشت تند می‌بارید. باد دانه‌های درشت آن را به این طرف و آن طرف می‌پاشید و سفیدی آن چشم‌هایم را خیره می‌کرد.

حالا بیش از یک وجب برف روی زمین نشسته بود و تا جایی که چشم می‌دید در هیچ خانه‌ای نور چراغ سوسو نمی‌زد که معلوم شود بیدار شده‌اند یا نه. همه‌جای روستا سوت‌وکور بود. فقط صدای واق‌واقِ سگ‌های گله از گوشه‌وکنار به گوش می‌رسید. امشب مردم خسته بودند؛ چون تا نیمه‌های شب مراسم سینه‌زنی داشتند. اگر پدرم سحری خوانی نکند، ممکن است خیلی‌ها خواب بمانند و این کار برای او خیلی بد می‌شود! «نمی‌توانی با کمال بروی؟»

صدای مادرم بود. و داشت خیره‌خیره نگاهش می‌کرد. پدرم با صدای گرفته و لرزانش جواب داد: «من نمی‌توانم راه بروم، حالا تو می‌گویی با کمال برو؟! کمرم که تیر می‌کشد هیچ، سرم مثل سنگ آسیاب سنگین شده و هی تاب می‌خورد.» مادرم گفت: «مریضی‌ات بادا^۱ است که گاه‌وبی‌گاه می‌افتد به جانت. ناپرهیزی هم زیاد می‌کنی. اصلاً دَرَبَندِ پرهیز نیستی.»

برای لحظه‌ای هر دو سکوت کرده بودند. بوی چای تازه‌دم به مشام رسید. از صدای ترق‌تروق استکان‌ها و نعلبکی‌ها معلوم بود که مادرم دارد با آب‌جوش آن‌ها را آب می‌کشد. یک‌دفعه بادِ خیلی سرد و گزنده‌ای به طرفم هجوم آورد. تازه احساس کردم که خیلی سردم شده و دارم می‌لرزم. کفِ پاهایم داشت یخ می‌زد و تنم می‌لرزید. چندبار این‌پا و آن‌پا کردم تا طاقت بیاورم. با این همه سوزوسرما دلم می‌خواست بروم توی حیاط مُشتی برف بریزم توی بشقاب و آن را با شیرهی انجیر بخورم.

دوباره سرما کفِ پاهایم را نیش زد. چندبار، به نوبت، پاها را بلند کردم. با این همه سوز و سردی، نگاه کردن به بارش خرامانه‌ی برف خیلی کیف داشت و دلم نمی‌خواست بروم توی اتاق. دوست داشتم دانه‌های زیبای برف را که آرام و منظم می‌باریدند، سیر تماشا کنم. درخت انجیر گوشه‌ی حیاط پیدا نبود، انگار مرمر سفیدی رویش کشیده بودند. یک‌دفعه به یاد گنجشک‌ها افتادم که روی بالاترین شاخه‌ی درخت لانه داشتند. حالا برف رویش

۱ - باد: در منطقه‌ی تبری‌نشین غرب گرگان به مریضی‌هایی که علت آن نامشخص و ناگهانی است «باد» می‌گویند و درمان آن پرهیز از غذاهای باددار و شستشوی با آب بادوچال است.

را پوشانده بود. اگر گنجشک‌ها توی لانه خوابیده باشند چه؟! حتماً از سرما از بین می‌روند! دوباره صحبت‌های پدر و مادرم بلند شد. کمی با هم بگومگو کردند و صدای آن‌ها یک‌دفعه قطع شد. از درزِ لَت‌های در به درون اتاق خیره شدم. مادرم دریچه‌ی بخاری را باز کرد و مقداری هیزم توی آن گذاشت. پدرم هم چنان اندوهگین و کز کرده، نشسته بود. مادرم چای سرد شده‌اش را عوض کرد و در حالی که با بی‌میلی غذا را درون دهانش می‌گذاشت، در فکر بود.

امشب هیچ‌کدام از آن‌ها با من کاری نداشتند و انگار فراموشم کرده بودند. شب‌های قبل، همین‌که از اتاق می‌آمدم بیرون، مادرم فوری داد می‌زد:

«کمال بیا تو، هوا سرد است، سرما می‌خوری، برای ما کار درست می‌کنی!»

باد عوعو می‌کشید و هم‌زمان دانه‌های برف را درهم می‌پیچید و به رقص می‌انداخت. دوباره از سوراخ در به درون اتاق خیره شدم. پدرم سرش را دولا کرده بود. هر وقت ناراحت بود همین کار را می‌کرد و انگار فکر می‌کرد. انگار خمیده‌تر و پیرتر شده بود. می‌دانم حالا او فکر می‌کند جواب مردم را چه بدهد؟

دلم می‌خواست به او بگویم؛ باباجان چرا این‌قدر ناراحتی؟ مردم به تو مزدی که نمی‌دهند. چندین سال داوطلبانه این کار را انجام داده‌ای و حالا هم مریض شدی. تو مقصر نیستی که به مردم بگو من مریض بودم و نتوانستم. حالا هم یک‌جوری توی خودش می‌چاله شده بود. انگار همه‌ی غم‌های عالم روی دلش نشسته بود و داشت بی‌صدا گریه می‌کرد.

دلم به حالش سوخت. در فکرش بودم که یک‌جوری کمکش کنم. انگار کسی داشت از درون به من نهیب می‌زد.

یک‌دفعه به خودم آمدم و فکری به نظرم رسید. بعد آهسته در را باز کردم و رفتم توی اتاق.

پدر و مادرم ناباورانه داشتند نگاهم می‌کردند که زود به کار خودم مشغول شدم. کلاه کاموایی را، که فقط دوتا چشم‌هایم از تویش معلوم بود، برداشتم و روی سرم کشیدم. یک لنگه‌ی جوراب که گوشه‌ای افتاده بود را پوشیدم. داشتم سراغ جفت دیگر آن می‌گشتم که نگاهم به نگاه مادرم گره خورد. سرش را پایین انداخت و داشت زیرچشمی نگاهم می‌کرد. آهسته گفتم: «لنگه‌ی جورابم کجاست؟»

مادرم با تعجب پرسید: «جوراب می‌خواهی چکار؟!»

نگاهی به پدرم انداختم که سرش را دولا کرده بود. فکر کردم اگر بگویم می‌خواهم بروم سحری‌خوانی چه حالی پیدا می‌کند. اگر یک وقت بگویند: «نمی‌توانی!» چه؟ اگر مادر مثل همیشه دلسوزی کند و بگویند: «هوا سرد است!» چه؟

در این فکرها بودم که مادرم دوباره پرسید:

«می خواهی چکار؟»

آهسته گفتم: «می خواهم بروم سحری خوانی.»

پدرم یک دفعه سرش را بلند کرد و با ناباوری نگاهم کرد. چهره‌ی گرفته‌اش مثل غوزه‌ی پنبه باز شد و شکفت و با مهربانی به من خیره شد. دوباره گفتم: «باباجان این قدر ناراحت نباش.

من به جای می‌روم سحری خوانی می‌کنم.»

پدرم سرش را پایین انداخت. کمی فکر کرد و گفت: «برای تو سخت است کمال. هوا خیلی سرد است. یکریز دارد برف می‌بارد!»

بی‌واهمه و تند گفتم: «بابا جان برایم سخت نیست. خاطرت جمع باشد.»

مادرم رو به پدرم کرد و آهسته گفت: «پس باهم بروید. کمال به تنهایی می‌ترسد.»

وقتی من را ترسو خواند، ناراحت شدم و تند گفتم: «برای چه می‌خواهم بترسم؟ خودم به تنهایی می‌روم!»

بعد لنگه‌ی دیگر جوراب را پوشیدم. چکمه‌ی ساق‌بلندم را از گوشه‌ی اتاق برداشتم. توی آن کمی نم داشت. روی چراغ داخل آن را گرم کردم. مادرم بلند شد و با نگرانی نگاهم کرد. وقتی دید تصمیمم جدی است، سفره‌ی پلاستیکی را مثل روسری روی سرم انداخت. بعد دو لبه‌ی آن را زیر گلیم گره زد، تا خیس نشوم. پدرم با نگرانی بلند شد و از لای در به بیرون خیره شد. بعد رو به من کرد و گفت: «الآن دیگه وقتش است. کم‌کم دارد دیر می‌شود.»

مادرم گفت: «فکر می‌کنم زود است.»

پدرم که حالا رنگ‌وروش بازتر شده بود، دستی به پیشانی بلند و آفتاب‌سوخته‌اش کشید و گفت: «وقتش است زن، وقتش است! سی سال است که دارم سحری خوانی می‌کنم. می‌دانم که حالا وقتش است. از رنگ‌وبوی هوا می‌فهمم. باید عجله کرد کمال، وگرنه دیر می‌شود!» بعد کمی سکوت کرد. در حالی که سرش را به آرامی تکان‌تکان می‌داد، گفت: «در این سی سال نه ساعت داشتم نه رادیو. از رنگ‌وبوی هوا می‌فهمم که وقت سحری است یا نه. هوا را بو می‌کشم.»

بعد چوب‌دستی بزرگی را، که هرشب همراهش می‌برد، به دستم داد. حلبی خالی روغن نباتی را از گوشه‌ی اتاق برداشتم و رفتم بیرون.

پدرم از جا بلند شد و تالبه‌ی سکو به دنبالم آمد و آهسته گفت: «اول صدا کن، اگر دیدی با صدا کردن بیدار نمی‌شوند، با سنگ و چوب به دروازه‌ها بکوب. آنهایی که دروازه ندارند با چوب به تهِ حلبی بکوب. سعی کن حتماً بیدارشان کنی. مطمئن بشو.»

بعد با مهربانی به سرم دست کشید.

«برو خدا به همراهت! برو!»

همین که از سکو پایین رفتم، سوزوسرمای گزنده و نیشداری به طرفم هجوم آورد و ستونی از بخار از دهانم زد بیرون. باد دانه‌های درشت برف را درهم می‌پیچید و با شتاب به

سرو صورتم می‌کوبید. باز هم خوب بود که مادرم سفره‌ی پلاستیکی را روی سرم انداخته و دورش را با نخ بسته بود.

باد چون گرگ گرسنه عوغو می‌کشید و در پلاستیک می‌افتاد و می‌چرخید و زورآزمایی می‌کرد و می‌خواست بلندم کند. با این حال اگر پلاستیک نبود نمی‌توانستم یک قدم به جلو بروم. میدانچه‌ی محل سرتاسر سفید بود. انگار مرم‌سفید پهن کرده بودند.

از آن‌جا به طرف بالای ده رفتم. خانه‌ی مشهدی حجت در گوشه‌ی آبادی، کنار باغی کوچک قرار داشت. دور حیاطش با شاخه‌های درختان حصار و پرچین شده بود و دروازه نداشت. کنار پرچین‌ها، سگ‌های گله یک دفعه به طرفم هجوم آوردند. اصلاً فکرش را نمی‌کردم که پنج، شش تا سگ پشت پرچین‌ها کمین کرده باشند. خیلی ترسیدم. اگر سگ‌ها حمله کنند چه؟!

مدتی بی‌صدا سر جایم نشستم تا مرا نبینند. اما بعد از چند لحظه واق‌واق آن‌ها بلند شد. معلوم بود من را ندیده‌اند. فقط صدای پاهایم را شنیده‌اند. پس از چند لحظه صداها ساکت شد. از همان‌جا داد زدم.

«مشهدی حجت! ... آهای مشهدی حجت! ... سگ‌ها ...»

صدای سگ‌ها دوباره بلند شده بود که زن مشهدی حجت در اتاق را باز کرد.

«جَنج ... چَنخه ... چه خبره؟!»

تا خواست در را ببندد. فوری چوب‌دستی را به تهِ حلبی کوبیدم. زن مشهدی لب‌های سکو آمد و گفت: «عمو رحیم سلام... شب بخیر... عبادت قبول. خدا عمرت را زیاد کند.»

از جا بلند شدم و با صدای بلند گفتم: «بی‌زحمت جلوی سگ‌ها را بگیر. دنبالم نکنند.»

زن چکمه به پا کرد. فانوسی را که به میخ روی دیوار آویزان بود، برداشت. فتیله‌ی آن را بالا کشید و از پله‌ها آمد پایین. در حالی که سرش را می‌چرخاند تا من را ببیند با تعجب گفت: «کمال تو هستی که، پس عمو رحیم کجاست؟!»

جلوتر که آمد، دلم از بابت سگ‌ها قرص شد. برف روی صورتم را تکاندم. وقتی گفتم بابا مریض شده، با ناراحتی گفت:

«خدا به او شفا بدهد ان‌شاءالله. به آبروی این ماه عزیز همه‌ی مریض‌ها شفا پیدا کنند.»

سگ‌ها با این‌که آرام شده بودند، ولی چهارچشمی نگاهم می‌کردند. از چشم‌های ترسناک و برافشان نور می‌بارید.

دوباره ترس برم داشت. با صدای بلند گفتم: «یک وقتی حمله نکنند؟»

زن گفت: «نه.»

بعد همه را به طرف پشت‌خانه‌اش راند. بعد از این، به طرف خانه‌ی حسین حمامی رفتم. با چوب به تهِ حلبی کوبیدم.

«تق... تق... ترق... تروق... تروق... تروق...»

اتاق با نور چراغ روشن شد. مردی سرش را از در بیرون آورد و خواب‌آلود گفت: «خیلی ممنون عمو رحیم... قبول باشد ان شاء الله.»

دوباره حرکت کردم. برف داشت نرم و دورانی می‌بارید. مُشتی برف توی گریبانم ریخته بود و آب سرد از پاچه‌ی شلوارم سرازیر شده بود. سرمای آن آزارم می‌داد. زمین هم سُرسُری بود و وقتی که قدم برمی‌داشتم قاچ‌قاچ صدا می‌کرد و تا زانو فرومی‌رفتم. برای لحظه‌ای به آسمان خیره شدم. انگار از آن بالا کسی دانه‌های برف را الک می‌کرد و آرام به پایین می‌پاشید.

حالا بارش شدیدتر شده بود. باد غرّش‌کنان به طرفم می‌آمد و دانه‌های برف را چنگ می‌زد و به سروصورت‌م می‌کوبید و پلاستیک روی سرم کنده می‌شد. دست‌هایم نیز از سرما بی‌حس و کبود شده بودند. بند حلبی را روی دوش انداختم و چوبدستی را زیر بغلم.

بعد دست‌هایم را که از سرما بی‌حس و کبود شده بودند، فروکردم توی جیب‌هایم. حالا دست‌هایم مثل یک تکه یخ سرد بود و رمقی نداشت و هرچه هم فشار می‌دادم، گرم نمی‌شدم. کنار پرچین طویله‌ی مهدی‌قلی که رسیدم، می‌دانستم گوشه‌وکنار سه، چهار تا سنگ خوابیده‌اند. به همین خاطر دولا شدم و پاورچین پاورچین حرکت کردم تا متوجه‌ام نشوند. به میدانچه‌ی محل که رسیدم، دیدم چراغ خانه‌های بعضی از پایین محلی‌ها روشن است. خوشحال شدم و با خود گفتم: «این هم از شانس خوب من است!»

کمی که جلوتر رفتم، پدر را دیدم که آرام ناله می‌کرد. در حالی که یک دستش را روی درِ حیاط مشهدی جواد گذاشته بود، بی‌حال روی برف ولو بود، فریاد زد: «بابا...!» پدرم با بی‌حالی سرش را به طرفم برگرداند و با صدای لرزانی گفت: «ها... کمال تو هستی؟» تند بغلش زدم. تنش سرد سرد بود. مثل بید می‌لرزید و دندان‌های مصنوعی‌اش به‌هم می‌خورد. با ناراحتی گفتم: «بابا جان! تو دیگه برای چه آمده‌ای؟ هوا به این سردی! ... مگر مریض نیستی؟!»

نفسی تازه کرد و با بی‌حالی پرسید: «بالا محلی‌ها را بیدار کردی؟»
با تکان دادن سر گفتم: «آره!»

بعد یک دستم را دور گردنش انداختم و با دست دیگر برف روی سرش را پاک کردم. باز با نگرانی گفتم: «تو دیگر برای چه آمدی؟»

آهسته و لرزان گفت: «می‌ترسیدم دیر بشود.»

تن او مثل یک تکه یخ سرد و خشک بود. کمکش کردم تا از جا بلند شد. با نگرانی پرسید: «الآن چه کسانی مانده‌اند؟»

با دست به خانه‌ی میرزا حسین اشاره کردم و گفتم: «فقط میرزا مانده. همین‌جا بایست! من می‌روم و زود برمی‌گردم.»

طاقت نیاورد و عصا به دست به دنبال راه افتاد. تازه متوجه شدم که پابره‌نه است. وقتی که

اعتراض کردم با بی حالی گفت: «نمی توانستم چکمه بپوشم. چکمه خیلی سنگین بود. من حال نداشتم.»

با این که خیلی ناراحت شده بودم، اما چیزی نگفتم، بعد به تهِ حلبی کوبیدم و آن را تَوَقُّق به صدا درآوردم. بعد از چند لحظه زن میرزا فتیله‌ی چراغ را بالا کشید. همین که سرش را از لای در بیرون آورد، پدرم آهسته گفت: «بگو رادیو را روشن کند. ببیند وقت را چه می گوید؟» لحظه‌ای بعد میرزا در حالی که رادیوِ کوچکش را در دست داشت، از اتاق بیرون آمد و خواب‌آلود گفت: «رادیو هم دارد سحری خوانی می کند. گفته نیم ساعت دیگه تا اذان صبح وقت مانده.»

پدر کمی سکوت کرد بعد هردو دست‌های سرد و لرزانش را به طرف آسمان بلند کرد و آهسته گفت: «خدایا تو را شکر!»

بعد یک‌دفعه روی برف‌ها ولو شد. بازوهایش را محکم چسبیدم و هرچه زور می‌زدم، نمی‌توانستم بلندش کنم. خیلی هم سنگین بود. با بغض داد زدم: «بابا بلند شو هوا خیلی سرد است!»

درحالی که نفس نفس می‌زد، گفت: «صبر کن کمال! صبر کن یک نفسی بگیرم، نفسم بند آمده!»

بعد به آرامی از جایش برخاست. برف، سروصورتش را سفیدپوش کرده بود. بدنش سرد سرد بود و زمین زیر پاها هم سُرُسُری. برای این که سُر نخورد، یک دستش را به دیوار کاهگلی میرزاحسین تکیه داد. دیوار خیس و نمور بود. چند قدمی که جلوتر رفتیم، پاهایش سُر خورد. زود بغلش کردم و کشاندمش کنار دیوار.

تعادلش را که حفظ کرد، دستش را چسبیدم تا از گودال کنار دیوار بگذریم. پدرم همین که دستش را از روی دیوار برداشت، دیوار نمور به دنبالش از جا کنده شد. و هر دوی مان به درون گودالی که از آب پُر بود، سرنگون شدیم. گِل ولایِ دیوار هم روی سرمان آوار شد.

با صدای ریزش دیوار، سروصدایِ سگ‌های گله‌ی میرزا بلند شد و به دنبال آن صدای میرزا هم پا شد که پیش خودش گفت: «دیوار خراب شده.»

گِل ولایِ توی دهانم پُر شده بود و هر چه فریاد می‌زدم، انگار صدایم را کسی نمی شنید. چند لحظه بعد میرزا فانوس به دست جلو آمد. نور افتاد توی چاله. سَر پدرم توی گِل ولایِ فرورفته بود. به سختی سرش را بلند کردم. خیس خیس بود. بعد دودستی گِل ولایِ دور و اطرافش را چنگ کردم و ریختم بیرون. میرزا جلوتر آمد و با تعجب پرسید: «چی شده کمال؟! وقتی که ما را دید یک‌دفعه داد زد:

«ای داد و بیداد! عمو رحیم و کمال افتادند توی گودال!»

جلوتر آمد. دستش را دراز کرد تا پیراهن پدر را بچسبد. پاهایش سُر خورد.

آبِ گل آلودی که توی دهانم رفته بود را تف کردم و گفتم: «جلوتر نیا، تو هم سُرمی خوری و می‌افتی داخل. اگر می‌توانی برو چند نفر را صدا کن بیاوند کمک. داریم خفه می‌شویم.» تا میرزا بجنبند، جیغ و داد زَنَش، همسایه‌ها را خبر کرد. چندان از مردها بیل به‌دوش جلو آمدند. گل ولای دور و اطراف ما را ریختند بیرون و بعد ما را آزاد کردند.

مادرم که دست‌وپاچه شده بود، انگار نمی‌دانست چکار کند. بعد هرچه لباس نیم‌دار داشت، به تن ما پوشاند. پدرم توی رختخواب دراز کشیده بود. حالش که جا آمد، کمی نیم‌خیز شد و گفت: «الآن دیگه وقت اذان است.» میرزاحسین که رادیو جیبی‌اش را همراه داشت، آن را روشن کرد. صدایِ گوینده در اتاق پیچید.

«اذان صبح به وقت شرعی به افق گرگان.»

لبخند ملایمی بر صورت پدرم نشست و لب‌هایش آرام جنبید. وقتی که مردها رفتند، مادرم پارچه‌ی دیگری روی پیشانی او بست. پدرم نیم‌خیز شد و با قدرشناسی دستی روی سرم کشید و پیشانی‌ام را بوسید. بعد پتو را تا زیر چانه‌اش کشید و با خیال آسوده و آرامشی که کمتر در او دیده بودم، به خواب رفت.

